داستان فسقلی ای که می بایست در خانه می ماند

فسقلی گیج شده بود.

چرا باید در خانه بماند؟

مگر همه نمی دانستند که فسقلی ها عاشق گشتن و پرسه زدن هستند؟

او نمی توانست به مدرسه فسقلی ها برود. نمی توانست با دوستانش در جنگل بازی کند و حتی دوستانش هم نمی توانستند به خانه اش بیایند و با او همبازی شوند.

فسقلی در خانه اش که در ریشه های درخت بود، گیر کرده بود.

اما او حداقل می توانست از خانه اش و از بین سنگ ها و ریشه ها، درخت های مزرعه را تماشا کند و وقتی که فهمید چقدر چیز برای تماشا هست، حسابی شگفت زده شد. مورچه های کوچکی دید که بدو بدو این طرف و آن طرف می رفتند. سوسک های براق و روشنی که از برگ های زمین افتاده بالا می رفتند و خرگوش های پشمالویی که ورجه وورجه کنان به داخل و خارج لانه هایشان می پریدند.

اما با وجود تمام اینها برای تماشا، فسقلی همچنان بی قرار بود.

چرا مجبور بود به ماندن در خانه ادامه بدهد؟ برای او اصلا منطقی نبود که نمی توانست از خانه بیرون برود و گردش کند.

و آنوقت بود که "مادر درخت" در گوشش زمزمه کرد:

‘’اوضاع مثل گذشته نیست اما به من اعتماد کن به زودی رهاخواهی شد. به من اعتماد کن، به من اعتماد کن.’’

فسقلی از ته قلبش می دانست که همیشه می تواند به مادر درخت اعتماد کند.

آخر او داناترینِ دانایان بود.

او صاحب خرد تمام جنگل بود!و به اندازه تمام جنگل می دانست.

همه چیز را راجع به همه چیز می دانست. پرنده ها و باد دوستانش بودن و به او پیغام ها می رساندند. هر روز وقتی به ملاقاتش می آمدند تمام اخبار این دنیای بزرگ و وسیع را برای او می آوردند.

فسقلی صدای پرنده ها را وقتی به سراغ مادر درخت می آمدند می شنید. آنها بر روی شاخه های بلندش آواز می خواندند، آوازشان به گوش فسقلی می خورد.

فسقلی می توانست باد را ببیند که به ملاقات مادر درخت می آید و می دید چطور شاخه های مادر درخت با باد این طرف و آن طرف می چرخند. او حتی گاهی مجبور می شد پنجره اش را ببندد تا برگ ها و گرد و غباری که این دوست شلوغ با خودش آورده بود، وارد اتاقش نشود.

هر روز مادر درخت همچنان در گوشش زمزمه می کرد و می گفت ‘اوضاع مثل گذشته نیست اما به من اعتماد کن؛ به زودی رها خواهی بود، به من اعتماد کن، به من اعتماد کن.’

بنابراین فسقلی می دانست که باید اعتماد کرد و منتظر ماند. او فهمیده بود که خیلی زود رها خواهد بود تا دوباره خارج از خانه بین سنگ ها و ریشه های درخت ها بگردد. او می دانست که آنقدر رها خواهد بود که بار دیگر در جنگل زیبا پرسه بزند و همینطور که منتظر مانده بود، از کارهایی که می توانست در گوشه دنج خانه ریشه ایِ درختش، انجام بدهد شگفت زده شده بود.

فسقلی می توانست برقصد

فسقلی می توانست آواز بخواند

فسقلی می توانست نقاشی کند و رنگ کند

فسقلی می توانست روی زمین قدم بزند

فسقلی می توانست برقصد

فسقلی می توانست آواز بخواند

فسقلی می توانست تمیز کند و آشپزی کند

فسقلی می توانست با یک کتاب تصویری سر و کله بزند

فسقلی می توانست برقصد

فسقلی می توانست آواز بخواند

فسقلی

و......